

با وجود پیا میر در میان جا معها نسانی، "ا مکان حکومت حق" در جا معه پدید می آید. پیا میر، نما دوجود و غلبه نهای حق است، وبا وجود پیا میر در جا معها نسانی، خدا و نددیگران جا معها را نا بودن میسازد. ولی در هر جا معهای که پیا میری نباشد (رهبر نباشد) آن جا معه مستحق هلاکت است.

وقتی پیا میران در قرآن مردم را به عذاب یا هلاکت بیم میدهند و مردم میگویند، پس این عذاب و هلاکت چرا نمی آید، پیا میران جواب میدهند، تا ما میان شما هستیم، این هلاکت یا عذاب نمی آید.

از این رو، هر وقت خدا میخواهد ملتی را نابود سازد، اول پیا میرش را به خارج میفرستد. جا معه نمیتواند و حق ندارد بدون رهبر الهی زیست کند. موسی را به فلسطین روانه میکند تا فرعون و مصریها را از بین ببرد. نوح را سوار کشتی میسازد و از میان مردم خارج میسازد، چون میخواست "تمام بشریت" را نابود سازد. خدا حق "نا بود ساختن همه بشریت" را برای ایمان نیا وردن به رهبری که او معلوم کرده است دارد. ابراهیم را از عراق به فلسطین به هجرت میفرستد. لوط را از شهرش بیرون می اندازد و چون زنش به "رفت یا همدردی" سرش را بر میگردد و او را از بین میبرد.

"ماکان الله ليعذبهم و اننت فيهم" آیه قرآنی است. خدا و ندهرگز آنها را عذاب نمیدهد تا وقتی تو که پیغمبری در میان آنها باشی. البته مقصود فلسفی این تصورات آنست که وجود جا معه، تابع وجود انبیاء و رهبران الهی است.

این کلمه را به معنای "وجودی" یا دیگر گفتن به معنای "تشبیهی". جا معه، بدون نبی و رهبر الهی، نمیتواند "وجود" داشته باشد. جا معه هست — "رهبر الهی" هست. اصل، رهبر هست نه مردم. ملت از بین میرود، یا همیشه مستغرق در عذاب است، تا هدایت خدائی، تا رهبری خدائی، تا علم خدائی برای "انسان جا هل و کافر" نبوده باشد.

یا با یستی "حکومت خدائی و هدایت خدائی" داشت یا با یستی عذاب برد و هلاک شد.

وجود پیا میر در اجتماع، نما دو ظلیعه "غلبه و حکومت حقیقت" است و بدینسان آن جا معه، دیگر مستحق هلاکت و عذاب نیست. با وجود پیا میر یا رهبر خدائی در ملت، خدا و نددیگر "حق از بین بردن آن اجتماع" را ندارد.

از این رو بواسطه همان یک فرد برگزیده، خدا و ندهلاکت را از آن جمع دور

میدارد. در صورتیکه جا معهای فاقد این نهاد (حکومت الهی، نبوت و رهبری الهی) باشد، خداوند بایستی آن جا مع را بعنوان "پوشاننده حقیقت" و "ضد حقیقت" تلقی کند.

انسان وقتیکه "پوشاننده حقیقت" و "ضد حقیقت" است، خداوند نمیتواند در مقابل این خصوصیت انسان، خاموش بنشیند و این عمل را تحمل نکند. حقیقت بایستی بر باطل غلبه کند و پیروز شود و بالاخره آنرا نابود سازد. محبوب باطل، تنها امکان "وجود حقیقت" است. بنا بر این انسان در این خصوصیتش، امکان و امید برای وجود و بقای خود ندارد. اما خصوصیت جوهری دوم انسان اینست که انسان، "جاهل" است، و همین "جهلش" امید نجات او هست.

خداوند به انسان "رحم" میکند، چون انسان "جاهل" است. در اثر رحم به "جهل" او، او را "هدایت" میکنند. "رحم" با "همدردی" و "محبت" فرق دارد. رحم خصوصیت و طرز رفتار یک "مقتدر" با "ضعیف" است.

انسان در اثر همین خصوصیت جهلش، "ضعیف" است و ایجاب "رحم" خداوند که "مقتدر" است میکند (متوجه مفهوم مستضعفین باشید و مفهوم رهبری که تلازم با جهل وضعف دارد). خداوند، انسان را دوست نمیدارد و همدردی با او نمیکند، بلکه خداوند نسبت به انسان "رحمن و رحیم" است. رابطه و طرز رفتار یک "مقتدر" با "ضعیف" را در دو همین قالب رفتار، حالتی است که رهبری با مردم دارد.

رفتار اخلاقی یک مقتدر نسبت به ضعیفه "رحم" است. از این رو در قرآن، هیچگاه رابطه "محبت" در خدا اصالت ندارد. محبت از خدا شروع نمیشود و "فراگیر" نمیباشد و بدون شرط نیست (در حالی که محبت حقیقی بدون شرط است).

محبت خدا چون آتش فشا نی نیست که فروریزد و همه را بدون استثناء فراگیرد. این "عبد" است که میتواند و باید در اثر "اطاعت" خدا را "دوست" بدارد. دوستی خدا، فقط در اطاعت ممکن میشود، در حالی که رابطه حقیقی محبت، فاقد عنصر "اطاعت" است.

در محبت، "برتری" وجود ندارد. در محبت، "فاصله" نیست. برعکس در رحم، "برتری" و "فاصله" و "اطاعت" هست. و وقتی عبد در محبت، خدا را اطاعت کرد، آنگاه "خدا نیز او را دوست خواهد داشت".

رابطه اصلی خدا با انسان در قرآن، "رحم" است. از این رو، همه سوره های قرآن با "بسم الله الرحمن الرحيم" شروع می شود. و این "رحم"، "رحم به جهل انسان" است که ضعف اساسی و برطرف نشدنی او را ایجاد میکند.

خداوند نسبت به "کفر و ظلم" او، نسبت به فراموش سازی او نمیتواند "رحم" داشته باشد، نسبت به کفر و ظلم او، خداوند فقط "عزیز و قهار" است. آیاتی هستند که این دو صفت "عزیز و رحیم" با هم و پشت سر هم می آیند. یکی از اینها متناظر با "کفر جبلی انسان" و دیگری متناظر با "جهل جبلی انسان" می باشد.

تناظر "رحم الهی" با "ضعف انسانی"، تلازم ابدي "علم الهی" با "جهل انسانی" را استوار می سازد. "قدرت" خدا در "علم" اوست و "ضعف ابدي انسان" در "جهل جوهری" اوست.

خدا برای همیشه "مصدر علم" و انسان برای همیشه "مصدر جهل" می باشد. خدا همیشه سرچشمه علم و انسان همیشه "از علم نازا هست. از این رو خدا همیشه "حق حاکمیت" و "هدایت" دارد و واجب الاطاعه می باشد و انسان همیشه با یتیمی "مطیع" باشد. حاکمیت و هدایت عین همدیگرند. بر همین اساس سیاست را از دیانت نمی شود جدا ساخت. هدایت همان حاکمیت است و حاکمیت همان هدایت است. انسان، هیچگاه نمیتواند قدرت آنرا ندارد و حق آنرا ندارد در حاکمیت شرکت کند. مفهوم مشورت، بهیچوجه "حق حاکمیت" برای مردم نمی آورد، چون با "مشورت میان مردم"، مردم نمیتوانند خود را "هدایت" بکنند.

مظلوم کیست؟

انسان در صفت "ظالم بودنش"، عالم به حقیقت است و علیرغم حقیقت، کوشاست. چون "پوشانیدن حقیقت و تارکساختن حقیقت" (ظلم و کفر) تنها نادر دیده گرفتن حقیقت نیست.، تنها مرفنظر کردن و چشم پوشی از حقیقت نیست. تنها کنار گذاشتن و بی اعتناء بودن و لاقید بودن در مقابل حقیقت نیست. بلکه "مبارزه تهاجمی انسان بر ضد حقیقت" می باشد. انسان در کفرش میخواهد "حق را ناپوشا سازد".

خدا، خود را مورد تهاجم و پرخاشگری انسان می یابد. خدا وجود خود را در خطر می بیند. حقیقت، در خطرنا بودیست. حقیقت، نمیتواند در مقابل این خطر انسانی، ساکت بنشیند و این پرخاش

وتها جم و تجا و زرا تحمل کند. ایمان نیا وردن، تنها " نپذیرفتن " نیست بلکه بلافاصله " تهدید برای وجود حق " است. انسان با صفت " ظلموم بودنش"، فقط ایجاب هلاکت و فناء خود را میکند و خداوند در این زمینه نمیتواند و نمی بایست " رحیم " باشد. خدا بایستی او را نابود سازد. خدا بایستی او را هلاکت کند. این یک ضرورت ذاتی و منطقی وجود اوست. اگر نکرده، بحسب رحم نیست .

این مسئله که چگونه " انسان حقپوشی " که ذاتا " دشمن حقیقت است و بر ضد حقیقت به عمد برمیخیزد، چگونه با مفهوم " انسان جاهل " قابل تلیف است، خیلی پیچیده می باشد. انسان در قرآن این تناقض ابدی را داده که هم جاهل است و هم کافر .

چگونه کسیکه با علم، بر ضد حقیقت است، متقارنا " جاهل به حقیقت نیست — می باشد؟

انسان در صفت " ظلموم بودنش "، از همان آغا مسئله عدالت و ناعدالتی را از زاویه بسیار خاصی طرح میکند. از همان آغا ز خلقت، مشخص شده است که مظلوم کیست .

این انسان است که مظلوم است یا این خدا هست که مظلوم می باشد؟ امروزه بحث درباره " ظلم به انسان " و " ظلم به انسان بعنوان کارگرو محروم و کسیکه سلب حقوق انسانی از او شده است " مطرح است .

در قرآن، انسان بطور کلی است که ظالم است، چه کارگر، چه فقیر، چه سرمایه دار، چه نیرومند، چه متمتع چه محروم. انسان، بطور کلی ظالم است و جوهرش میل به " ظلم " دارد. انسان، ظالم است، چون حقیقت را می پوشاند، چون نمیگذارد که " حقیقت به قدرت و حاکمیت و هدایت " برسد .

و این انطباق بر مفهوم کمال دارد. خدا کامل است و انسان ناقص. و بر حسب این طبقه بندی کمال، هر ناقصی بایستی قربانی کاملتر از خدا بشود .

غزالی، در کیمیای سعادت میگوید :

" عدل آن بود که ناقص، فدای کامل بود . "

جسم، فدای روح شود. دنیا، فدای آخرت شود. انسان، فدای رهبر و رسول و امام شود .

جائی از قرآن نیست که محمد از " اکثریتی که در همه اجتماعات ایمان نمی آورند " شکایت نکند. سراسر تاریخ، بحث این اکثریتهای " انکار کننده

وایمان نیاورنده و حقپوشان "است . همیشه فقط یک اقلیت کوچکی که میتوان آنرا "اقلیت نوحی" خواند جزو مؤمنین هستند . و اکثریت اجتماعات ، جزو کفار هستند . انسان با برخورد با نعمت بلافاصله تمایل به کفر پیدا میکند .

ناعدالتی ، در درجه اول ، "نرسیدن حق و نما بینده حق به حاکمیت و رهبریست" . نرسیدن رهبر خدائی به رهبریست . مسئله حقیقت ، مسئله قدرت است . الغناء میثاق اولیه از طرف انسان است که اصل همه ناعدالتیهاست . تنها ، ظلم همین است . ناعدالتی همیشه بحث "مظلومیت رهبران" است نه بحث "مظلومیت انسان" و اجتماعات نه بحث "مظلومیت انسانی محروم" . بزرگترین عدل و اساس عدل ، "مستقر شدن رهبر خدائی" به "رهبری سیاسی" است . هدایت با یدولایت کند .

ایمان به خدا ، چیزی جز سلب "ایمان به رهبری مادی و روحانی انسان" و "ایمان به رهبری سیاسی و تربیتی برگزیدگان خدا بطور مستمر" نیست . ایمان ، فقط قبول حاکمیت انحصاری و مطلق "نما بینده و برگزیده خدا" است . تربیت ، یعنی مردم را برای "حاکمیت رب" رام ساختن کلمه "تربیت" مشتق از کلمه "رب" است . تربیت ، چیزی جز برای عبودیت "برای رب ساختن انسان" نیست .

تربیت ، "برای از خدا ساختن انسان ، میباشد . تا انسان هیچگاه از خودش و برای خودش و بخودی خودش نباشد .

بنا بر این ناعدالتی از آن لحظه شروع میشود که انسان با قبول ایمن میثاق استی که طوعاً و کرهاً صورت گرفته ، نگذارد چنین اقلیتی ، چنین افرادی ، حکومت سیاسی و تربیتی را در اجتماع در دست گیرند .

در این آیه (انا عرضنا ...) ظلم بودن انسان را "پیش از میثاق" تاریخگذاری میکند . انسان "ذاتاً" ، حتی پیش از میثاقی که روزالست با خدا برای "تابعیت ابدی" بست ، ظالم بوده است و ماهیت او با آن میثاق و علیرغم آن میثاق ، بجای خود باقی میماند . بر اساس همین ماهیت ظالم و جاهل بودن انسان نیست که خداوند ، حتی به "اکراه" آن میثاق را بر انسان تحمیل میکند . انسان با صفت "ظلمیتش" ، مستحق رحم نیست و "تحمل به اکراه" میثاق ، زائیده از "فصل بی نهایت خدا" است نه از "قهر با ترجیح" رحم" به "قهر" (البته بطور استثنائی و موقت) خداوند "فضلش" را مینماید . بدینسان

هر کجا که محمد در مقابل با کفار و مشرکین بجنب مصلحت و اقتضای سیاسی ، تسامح می کند ، " متکی بر ضرورت رحم " نیست . محمد در اینجا هم طبق منطق " رحم " رفتار نمی کند و لزومی نیست که این عملهای استثنائی محمد بعنوان مثال و سرمشق گرفته شود . اصل ، همان قهسراست و این حالات استثنائی ، نفی ضرورت عمل قهرا میزرا نمی کند . این انتخاب بسته به اراده و لون خاطر خود والی و حاکم و خلیفه و امام است . تحمیل میثاق و تحمیل رهبری به انسان ، علیرغم ظالم بودن فطریش که مستحق هلاکت است ، نشانه آنست که خداوند " قهر " خود را بتاخیر انداخته است .

بنا بر این در مسئله عدالت بایستی متوجه بود که در مقابل انسان ، همیشه حقیقت و رهبری الهی و حکومت خدائیست که مظلوم است . بحث اساسی ، " مظلومیت رهبری " است نه " مظلومیت مردم " . بحث این نیست که چرا مردم به حقشان نرسیده اند ، بلکه چرا " رهبر " به حقش نرسیده است .

درست در تشیع ، بحث مظلومیت بر همین صفت ذاتی انسانی که طبیعتاً " ظالم " است ، ادا می پیدا میکند . مسئله اساسی اینست که این انسان است که مظلوم است یا امام ؟ و هر شیعه ای میدانند که این تنها امام است که مظلوم میباشد . در قرآن همیشه بحث مظلومیت " رهبران " در میان است .

دیده اید که هیچکسی بر " مظلومیت " انسان " یک قطره اشک بریزد ؟ همه برای مظلومیت امام ، از محروم شدن از حق حاکمیتش ، بیش از هزار سالست که گریه میکند .

استقرار عدالت بوسیله قائم (مهدی) همان پیروز ساختن " حاکمیت امام " است که " مظهر حقیقت " میباشد . عدم توانائی انسان برای برقرار ساختن عدالت ، نشانه همین ظلم فطری اوست . مظلومیت ، مظلومیت حسین در مقابل یزید نیست ، بلکه مسئله مظلومیت " رهبری حق " در مقابل " انسان ظالم " است که حسین ، بهترین نماد این میباشد . عزاداری مظلومیت همه رهبران است . در ایده امامت ، " بحث اساسی " این نیست که چرا به مردم ، عدالت میشود یا نمیشود .

در ایده امامت ، هیچگاه بحث اساسی از چنین نا عدالتی ، بعنوان " نا عدالتی " اساسی طرح نمیشود . نا عدالتی اجتماعی و توده ها و مردم نیست . سراسر گفتگو در درجه اول ، بحث نا عدالتی در خصوص " عدم حاکمیت و محرومیت امام از قدرت " است . عدالت از انسان ظالم میسر نیست . عدالت فقط بوسیله

اما م، رهبری خدائی، امکان تحقق دارد.

گرفتن کلمه "عدالت" و "ظلم" از این زمینه، وبکار بردن این اصطلاحات با "محتویات اجتماعی امروزه اشان"، یکی از بزرگترین دروغگوئیها و مشتبه سازیهاست که متاسفانه چنان رایج و عمومی شده است که قبح آن از بین رفته است.

فقط به یک نفر در دنیا ظلم شده است و آن اما م است و این ظلم است که باید رفع گردد، تا عدالت مجدداً بازگردد. و بازگشت او به حکومت، ولو آنکه هیچ کاری هم نکند، ولو آنکه نیز جبر و قهر نیز بکند، "عدالت" است.

هر چه میکند، بخودی خود عدالت است. معنی و مفهوم و توجیه عدالت را او طبق اراده اش مشخص میکند و سرچشمه این ظلم، ماهیت اصیل انسان است، چون انسان طبیعتاً "ظلم و جهول" است و درست استقرار این عدالت، کار انسان نیست. کسیکه خود طبیعتاً "مصدراصلی ظلم است، نمیتواند عدل برقرار کند.

این خدا و رهبر خدائی (اما م و فقیه، ...) است که علیرغم طبیعت انسانی و تمایلش به ظلم، بایستی عدل را با اکراه و قهر، مستقر سازد. بی جهت نیست که قائم (مهدی) با شمشیر کشیده می آید و جهان را تا زانویش (البته سواراسب) غرق خون میکند.

چقدر بایستی خون ریخته شود تا زمین را تا زانو خون فرا بگیرد؟ معنی این حرف اینست که همه مردم کافر و ظالم هستند، بحث، با زهمان بحث "طوفان نوح" است که همه بشریت بایستی قربانی مثنی مؤء منین بشوند که چون کبریت احمرند.

کشتار استالینی و هیتلری در مقابل چنین خونخواهی و قساوت، گفتنی هم نخواهد بود. اما این خونریزی و قساوت، فرق با خونریزی و قساوت هیتلری و استالینی دارد. چون از طرفی از روی "رحم" به "جهل انسان" میباید. خداوند این "ظلم بدی انسان" را فراموش نمیسازد، فقط روز رسیدگی و تصفیه حساب را به عقب انداخته است. اما وقتی آن اجل فرارسید، دیگر تاء خیر بر نخواهد داشت.

اصل، اصل مظلومیت اما م است نه مظلومیت انسان یا طبقه محروم و بیچاره. فقط بسیاری یک چیز با ید در دبرد. فقط با یک چیز با یدی هم دردی کرد. فقط برای یک چیز با یدی سوگواری

کرد. فقط برای یک چیز با یستی اشگ ریخت و این همان مظلومیت ا مالم است. اگر در عرض این هزار و سیصد و پنجاه سال کسی یک قطره اشگ برای انسان ریخته است آن اشگ را بگیرد و در جامی که از زمره ساخته شده است بگذارد و بزرگترین موزه ها را برای نگاهداری و نمایش آن بنا کنید. مظلومیت، فقط و فقط "مظلومیت رهبری خدائی" و "مظلومیت حقیقت در نرسیدن به قدرت و حاکمیت مطلقه" است.

این انسان نیست که به او ظلم میشود، بلکه این انسان است که ظالم است. این اکثریت است که ظالم است. این محرومین از حقوق نیستند که به آنها ظلم میشود. اگر به آنها ظلم میشود برای اینست که به رهبر ظلم شده است. این سلب حق از کارگر نیست که ایجاب درد و تقاضای همدردی میکند. درد برای اینها هیچکدام ارزش اساسی ندارد. بلکه در جامه و تاریخ انسانی فقط یک درد است که ایجاب ضرورت همدردی میکند و آن "مظلومیت امام" و "مظلومیت حاکمیت و رهبری الهی" است. یعنی "مظلومیت رهبری" و "یا" مظلومیت فقیه" است.

اکنون از "ظلم بودن انسان" نظری به "جاهل بودن انسان" بیفکنیم. در آیه ای که از قرآن آورديم، دیدیم که انسان هم کافر است و هم جاهل. اگر چه از لحاظ منطقی، این تضاد، رفع شدنی نیست، ولی درست این نقیض اندیشی، تفکرات محمد را نا آگاه بودانه در قرآن معین میسازد.

چگونه "انسان کافر" با "انسان جاهل" ترکیب میشود؟ بعداً خواهیم دید که در تفکرات ما رکن نیز همین دو خصوصیت بنیادی انسان (انسان جاهل و انسان کافر) عباراتی و اصطلاحاتی دیگر وجود دارد و شکل تازه این تصویر انسان را در اصطلاحات کمونیستی خواهیم یافت.

بی علت نیست که مجاهدین خلق کلمه "کافر" را متناظراً "سرما یه دار" میگیرد. هر چند این تناظر بسیا رکودگانه بنظر میرسد ولی با پرداختن به تفکرات ما رکن (با مراجعه مستقیم به آثار خودش) این پیوستگیها را روشن خواهیم ساخت. همین نزدیکی خصوصیات ما رکنیسم با اسلام، ما را در مقابل مسائل تازه ای قرار میدهد. وهم "نفرت خاص آنها از همدیگر" و "همجا ذیبه خاص آنها به همدیگر" را توجیه میکند.

محمد در قرآن، این دو مؤلفه بنیادی انسان را (جهل و حق پوشانی) جا بجا، طبق موقعیت، با هم ترکیب میکند. انسان در همه قرآن، یک ترکیب ثابتی

از "مقداری ثابت از کفر" و "مقدار ثابتي از جهل" نيست، بلکه در هر — آيه‌اي، ترکيب اين دو موء لفه با کميت متفاوت صورت مي بنند، والبتنه گاهي انسان بطور خالص، جاهل است و گاهي نيز بطور خالص، ظالم و کافر مي باشد. درک انسان دريکي از اين دو قطب خالص، ساده مي باشد. اگر انسان را بعنوان "جاهل تنها" در نظر بگيريم يا بعنوان "کافر تنها"، درک قرآن ساده بود ولي پيچيدگي ها ئي که از ترکيب اين دو موء لفه متناقض در قرآن ايجاد شده است، دائماً "جا بجا با هم تفاوت پيدا مي کند. گاه انسان، اينطور است و گاه آنطور. مطالعه قرآن موقعي ممکن است که انسان در اين "طيف ترکيبات مختلف از کفر و جهل" مطالعه بشود. من تا بحال هيچ مطالعه عميقي نديده ام که نشان بدهد که در هر آيه‌اي مخاطب "تا چه قدر کافر و تا چه قدر جاهل" است. و اين آميزه، در اين آيه، چه خصوصيتي و چه کيفيتي دارد.

چون طبق ترکيب متفاوتي که محمد ز اين دو خصوصيت در انسان مي کند، رفتار خدا و حکومت در مقابل انسان، مشخص ميشود.

محمد علي رغم اين تناقض دو خصوصيت با هم، هر دو خصوصيت را در کنار هم مي گذارد و در کنار هم نگاه مي دارد.

انسان، هميشه ترکيبی از اين دو باقي مي ماند.

محمد، براي تحقق برنامه هدايت، احتياج به "انسان جاهل" دارد. انسان جاهل است که با يدهدايت بشود. تفاوت "هدايت با" پرورش "اين است که در "هدايت"، انسان هميشه جاهل مي ماند.

هدايت براي ارتقاء انسان از "جهل" به "علم" نيست. انسان هيچگاه "سرچشمه علم" نميشود و "خلاقيت عقلي" نخواهد داشت.

هدايت، براي "انضباط دادن به امور جاهل" است. حکومت، براي "انضباط دادن به امور جهلاء" است.

پرورش، جهل، را ذاتي و طبيعي نميداند. در "پرورش"، انسان به معرفت مستقل "ميرسد" و "سرچشمه معرفت" ميشود. در هدايت، انسان "هيچگاه سرچشمه معرفت نميشود، بلکه هميشه" محتاج به معرفت از ديگري" مي ماند. او ذاتاً از لحاظ معرفتي، "عقيم" است.

از اين روست که "پرورش" در قرآن، وجود ندارد، بلکه "تربيت" و تربيت، عبارت از آماده ساختن انسان براي "سلطه رب" بر انسان است. تربيت از کلمه "رب" مي آيد. تربيت، متوجه خداست. "انسان را براي خدا و از خدا

ساختن است " تربیت ، بر اساس " سرچشمه علم " ، با انسان بعنوان کافر محض ، راهی جز " قهر " ندارد .

انسان ظالم (کافر) میبایست سربه نیست شود ، انسان کافر و ظالم را نمیتوان " تربیت " کرد ، درحالیکه برای پرورش " ، هر انسانی قابل پرورش دادن است .

فکذبوه فاهلکنا هم (چون او را تکذیب کردند ، ما ایشان را هلاک کردیم ، سوره شعراء) .

با کفر و ظلم دیگران میدبهبقاء انسان نیست ، دیگران میدنجات ندارد ، چون در صورت بقاء کفر ، حق بخودی خود ، وجودش در خطر خواهد بود و از بین خواهد رفت . کافر را نمیشود تربیت کرد . کافر ، امکان تربیت شدن ندارد . بدین لحاظ نیز مسئله دعوت و تبلیغ در اسلام ، رشد نکرد . چون تبلیغ همیشه برپایه این فکر قرار دارد که " هر انسانی با همه کودنی ولجاجت و اعتراض ، قابل پرورش است " . هر انسانی ، هر چه نیز بر ضد حقیقتی که من میگویم ، باشد ، باز امکان درک آن را دارد و لولوا اینکه تمام عمرش طول بکشد هیچگاه نبایستی این امید را از دست داد . ولی با اضطراب و ناراحتی مداوم محمد که چرا مردم به او ایمان نمی آورند ، این ایمان در او و بکلی از بین رفت . کافر قابل تربیت نیست و بایستی آنرا کشت .

مشرک ، قابل " تربیت " نیست و بایستی او را کشت . کافر ، نمی فهمد بایستی او را تحت عذاب و فشار سیاسی و اقتصادی و اجتماعی قرار داد .

اما در " جهل " ، خدا دست به وجود انسان نمیزند ، انسان حق دارد باشد ، تا موقعیکه " تابع حق " باشد . جاهل در مقابل حقیقت ، یا " تابع آن " میشود ، یا از روی " اصرار و ولجاجت در جهلش " که البته زائیده از جهلش هست (و علامت اراده ای آگاهانه نیست) تن به قبول حکومت حقیقت نمیدهد .

مسئله " جاهل " این نیست که حقیقت را " بشناسد " ، بلکه مسئله اساسی جاهل این است که " حاکمیت حقیقت " را بپذیرد ، و از حقیقت " اطاعت " کند . انسان جاهل ، بایستی " عبد " بشود و " عبودیت " کند . ایده آل وجودی انسان جاهل ، عبودیت است .

پی بردن به حقیقت (معرفت حقیقت) ، اصلاً مطرح نیست . جاهل ، قدرت شناسائی حقیقت را ندارد .

جاهل ، " احتیاج به معرفت حقیقت " ندارد ، بلکه بایستی " مطیع " او باشد .

چون جاهل در اثر همان جهلش، به سهولت تن به حاکمیت حق نمیدهد و لجاجت و عناد میورزد، خداوند حق "عذاب دادن" و "ترسانیدن" پیدا میکند. انسان جاهل، عناد و لجاجت دارد. خداوند در مقابل جهل، قهر خود را که به هلاکت و محاء میکشد، بکار نمی برد، بلکه با "رحم" رفتار میکند، و قرآن کتاب "رحمت" است و خداوند "رحیم" است. از این رود و وسیله انباشته از رحم خود را که "ترسانفکندن" و "عذاب دادن" باشد بکار نمی برد، تا انسان جاهل را به "اطاعت"، "هدایت" کند.

"هدایت"، برای "مطیع ساختن انسان جاهل" است، نه برای پرورش دادن قوای عقلی و روانی، تا انسان مستقل بشود و آزاد گردد.

"انسان جاهل"، برای تحقق هدف "هدایت" به دردمیخورد. "انسان کافر" خالص را با یستی از بین برد و "انسان جاهل" را با یستی زیر "فشار عذاب" گذاشت و او را "در ترس نگاهداشت"، تا حاضر به "اطاعت" از حق بشود. "هادی" و "منذر" = ترساننده، دو کلمه است در قرآن که برای مشخص ساختن انبیاء بطور مساوی بکار برده میشود.

"هدایت" برای آن نیست که "معرفت" در عقل یا روح یا قلب انسان بجوشد. "هدایت" برد و ستون اساسی "وحشت افکندن" و "عذاب دادن" قرار دارد. بدون ترسانیدن و عذاب دادن، هدایت که همان "قبول حاکمیت مطلق در اطاعت کامل" باشد، امکان ندارد.

در "هدایت"، هیچ هدفی برای "مستقل شدن انسان" و "آزاد شدن انسان" نیست، بلکه هدایت، انسان را بعنوان واقعیتی بنام "انسان جاهل" میگرد و اجتماعی بر بنیاد "انسانهای جاهل" میسازد.

در قرآن با وجودیکه برنامۀ "هدایت" روی مفهوم "انسان جاهل" قرار دارد، ولی "انسان کافر"، مؤلفه ای نیست که از انسان (ولو ایمان هم بیاورد) هیچگاه حذف گردد، و محمد هیچگاه انسان را بطور خالص بشکل "انسان جاهل" در نظر نمیگیرد.

"کافر صفتی"، از انسان جدا نا پذیر است. انسان مؤمن نیز همیشه در خطر آن قرار دارد که منافق و فاسد و ظالم و فراقا موشکار بشود.

انسان با ارتقاء به "جهل"، صفت ضد حقیقتی (کافر بودنش) را از دست نمیدهد، بلکه "میپوشاند".

انسان با جاهل بودن صرف (وقتی از طرف خدا، فقط و فقط از نقطه نظر

جهل، هدایت به اطاعت میشود) فاقد عنصر کفر نشده است. ایمان و کفر ظاهری، در واقع یک "عرض" یک "بار" است. محمد هیچگاه حاضر نیست که انسان را تقلیل به "انسان جاهل" بدهد. در چنین صورتی مجبور میشد که "فرا موش سازی انسان" را فقط "فرا موش شدگی" بشمارد. در برنا مه هدایت که بطور ضمنی برنا مه "حکومتی" است (چون انسان، ضرورت اطاعت دائمی و سرتاسری خود را در همه امور قبول میکند، و وجوب اطاعت مطلق، از یک رهبر را نیز قبول میکند) انسان، بعنوان "انسان جاهل" تلقی میگردد. انسان جاهل است که با یستی با "رحم"، ترسانیده و عذاب داده بشود تا "مطیع" گردد.

اطاعت در "تمام امور" واجب است. بدون اطاعت، انسان نمیتواند زندگی کند. انسانی که در همه امورات نکند، انسان نیست که "هدایت" نشده است. حکومت و سیاست نیز بر پایه مفهوم "انسان جاهل" قرار دارد. در این خصوص، برعکس گفته ام با قرکه در آغاز مقاله آمد، تفاوتی محسوس میان "بهیمه" و "مومن" نیست. بلکه اگر با دقت تا مل شود، مومنین حتی از بهیمه "چهارپایان" پست تر شمرده میشوند. چون حیوان بر اساس غریزه و تجربیات عملی خود، خیر و شر و منفعت و ضرر خودش را تشخیص میدهد. اما طبق قرآن، انسان (که مومنین نسخه های عالی آن باشند) نمیتوانند ضرر و نفع و خیر و شر خود را بشناسند، و به همین علت حاضر به تسلیم مورخود به "حکومت الهی" و "رهبری خود" میشوند، ولی کافر، هنوز ایمان دارد که میتواند اندازه ای، تفاوت میان ضرر و نفع خود بدهد، روی همین معرفت، میتواند خود روی خیر و شر خود در هر عملی تصمیم بگیرد، و کمتر احتیاج به اطاعت و رهبری دارد. علت اینکه چرا آسمانها و زمین و کوهها، ایمان را نپذیرفتند، همین بود که هیچکدام چنین "جهلی" را نداشتند. این جهلی که با وجود همه علم آموزیها و تجربیات، همان جهل (عقیم بودن علمی و معرفتی) میماند، هیچ حیوانی نیز چنین جهلی را ندارد. چهارپایان نیز بر انسان امتیاز دارد. حکومت اسلامی بر انسانی است که کمتر از حیوان شده است.

عقل، روح را همچون حوا آمد آدم را

با عقل وزن مشورت کنید ما برخلاف آن عمل کنید

"شیخ نجم الدین رازی"

انسان فقط آنقدر میتواند اطاعت کند که صدمه به آزدیش نزنند و آنقدر بایداطاعت کند که آزدیش را حفظ کند و رشد بدهد. او اطاعت میکند برای آنکه آزدباشد.

اطاعتی که مضر به آزدیست، به انسان واجب نیست.

ارزش اطاعت، از آزدی سنجیده میشود. بدون آزدی، هیچ اطاعتی حقانیت ندارد.

کسیکه آزدی را از بین میبرد، بایدازاوسرکشید. آزدی انسان، در مقابل "دامنه اطاعت و شدت اطاعت"، حدمیگذارد. آزدی، حد و جوب اطاعت را مشخص میسازد.

جایی که آزدی نفی شد، اطاعت، واجب نیست.

ما آنقدر اطاعت میکنیم که برای حفظ و رشد آزدی کفایت کند. اطاعت از این حد بیشتر، برضد آزدیست.

اصل، اطاعت نیست. اصل، آزدیست.

اطاعت، برای آزدیست. ما هیچوقت آزدی را برای اطاعت قربانی نخواهیم کرد. آزدی برای اطاعت نیست.

ما اطاعت از خدا یا دولت یا قانون نمیکنیم، برای آنکه اطاعتش ثواب دارد، چون مقتدرتر از ماست چون عالمتر از ماست، چون پاکتر از ماست. بلکه ما از مرجعی اطاعت میکنیم که موقتا" برای حفظ و رشد آزدی ما مفید است.

بنابراین قدرت خدا و علم خدا و تقوای خدا (یا هر مرجعی دیگر) نیست که برای انسان، ایجاب اطاعت میکند، بلکه این "آزدی" انسان است که

اطاعت را در شرائطی خاص و محدود از "قوانینی" لازم میدانند .
اطاعت از کسیکه همه چیز را "میدانند" یا بیشتر از ما میدانند "برای ما ضرر
دارد ، چون نفی آزادی ما را میکند . علم ، ارزش دارد اما آزادی انسان ارزش
بیشتر دارد .

این "آزادی" است که "ارزش علم" را مشخص میسازد . ما برده علم نمیشویم ،
ما آقای علم خواهیم بود .

چنین علم ، علم خدائی باشد ، چه این علم ، علم انسانی . "برده علم شدن"
هما نقدر ننگ آوراست که "برده خدا شدن" علم خدا یا علم رسولش ، یا علم
فیلسوفی و رهبری ، علم روشنفکران ، ارزش و حد آزادی ما را معین نخواهد
ساخت .

"علم بیشتر" دلیل کافی برای "سلب آزادی" نیست . کسیکه بیشتر میدانند
برای من "تصمیم نخواهد گرفت" . کسیکه حقیقت را "میشناسد" و معنای حقیقت
را توجیه و تفسیر میکند ، زمام اختیار مراد گرفت نخواهد گرفت .

علم ، مهم است اما آزادی از هر علمی مهم تر است . تقوی ، مهم است ، اما آزادی
از هر تقوایی و از هر "صاحب خلق عظیمی" مهم تر است ، از هر "سرمشق اخلاقی"
و "مثال اعلائی" مهم تر است . اطاعت از خدا خوبست ، اما آزادی انسان بهتر
است . اطاعت از دولت لازم است اما آزادی برای انسان لازم تر است . هماهنگ
بودن با "جبرتا ریخ" خوبست ، اما "علیرغم جبرتا ریخ خدا" فراتر است .
"علم جامع خدایا نماینده اش" ، "معرفت سیاسی یک فیلسوف" (یا سلطان
حکیم) ، "افکار متمدنی یک روشنفکر" ، اطاعت از آنها را ایجاب نمیکند .

نه تنها خدا و اما مش با دعوی "علم" ، حاکمیت مطلق می خواستند ، چه بسا
شاهانی بودند که بر اساس خیرخواهی و روشنفکری خود ، "طالب همان قدرت
بودند" ، و "روشنفکران امروزه بر طبق همان استدلال بخاطره "افکار
پیشرفته خود" ، طالب همان قدرت برای خود هستند و از مردم تقاضای اطاعت
میکند .

"حکومت متکی بر علم و فکر" ، همیشه به "حکومت مطلق و جا بر" میکشد . کسیکه
میدانند به رأی دیگری که "نمیدانند" ، احترام نمیگذارد ، و خود را محق میدانند
که برای دیگری ، تصمیم بگیرد . بر اساس یک استدلال است که همه ، برای ایجاد
حاکمیت خود ، از مردم تقاضای اطاعت میکنند .

ما نمیخواهیم طبق علم خدا ، یا فلسفه حاکم ، یا افکار پیشرفته روشنفکر ، یا

"علم یک طبقه یا حزب" زندگی کنیم، بلکه ما میخواهیم طبق آزادی خود زندگی کنیم.

آزادی، "اولین واجب" است. اطاعت فقط برای آزادی، واجب میشود. اطاعت، وجوبش "بواسطه" و "فرعی" است، بخودی خود و بلاواسطه واجب نیست. در آزادی، بحث اطاعت، بحث "وسیله و شرط" است. کتاب ما از اطاعت شروع نمیشود، بلکه از آزادی شروع میشود و به اطاعت پایان نمیپذیرد، بلکه با آزادی پایان میپذیرد. اولش آزادیست، وسطش آزادیست و آخرش نیز آزادیست. همه جا اطاعت در خدمت آزادیست.

انسانی که عقلش در حین "تفکر"، اطاعت میکند، عقلش را از او سلب کرده اند. نام چنین عقلی، دیگر عقل نیست.

"عقل تابع"، "عقل مطیع" و "عقل ترسنده" (چنانکه در احادیث از طرف محمد میزان عقل کامل انسانی شمرده میشود) عقل نیست، چون عقل، فقط موقعی عقل است که مستقل و آزاد باشد. خدائی که میخواهد عقل ما مطیع او باشد و از او بترسد، عقلی را که خود به ما داده است، خود را ما به غارت میبرد.

این چه بخشی است که نداده، از ما پس گرفته است.

اطاعتی که بر ضد عقل آزاد انسانی باشد و نفی عقل انسانی را بکند، واجب نیست. استدلال بر اینک که چون عقل انسانی "ناقص" است، باید اطاعت بکند، استدلال بی مایه است.

عقل انسانی چون ناقص است، آزاد است. ناقص است. ناقص، دلیل برای "نفی آزادی در اطاعت" نمیشود، بلکه نقص، پایه آزادیست.

نقص عقل انسان، اساس مشورت و تفاهم است. در "نقص عقل انسانی"، آزادی انسانی ریشه دوانیده است. بی ارزش ساختن نقص، برای نفی آزادیست. در مقابل "نقص عقل انسانی"، "کمال عقل خدائی" را میگذارند. و در عقل کامل، همه چیزی ضروریست. اتکاء به "عقل کامل" در مقابل "عقل ناقص انسان" یعنی واجب ساختن اطاعت محض.

"شناختی ضرورت همه چیز"، نفی همه آزادیهاست. چرا از "نقص عقل انسانی" نتیجه بگیریم که "حکومت خدا" واجب است و نتیجه نگیریم که "حکومت همه انسانها در مشورت و تفاهم" لازم و ممکن است. چرا از نقص عقل انسان، جواز "حکومت جبار خدا" را بگیریم و از آن "جواز دموکراسی که حکومت انسانها

متکی بر مشورت و تفاهم است "نگیریم؟
 نقاط ضعف ما، نقاطی هستند که "ارزشهای مثبت و عالی ما" میتواند از آنها سرچشمه بگیرند. کسیکه "نقص عقل" را تحقیر میکند و بد می شمارد، نفسی ارزشهای مثبت و عالی را میکند که از همین عقل ناقص سرچشمه میگیرد و بزرگترین عناصرد موکراسی که تفاهم و مشورت باشد، از همین نقص عقل سرچشمه میگیرد.

انسان هیچ چیز کاملاً نداند. ایمان کامل هم ندارد. پس چرا ایمان را چون در انسان ناقص است به دور نمیریزند؟ پس چرا با خشمها و عذابها و وعدهها و انذارها، در پی همین "نیمه ایمان" انسان هستند؟ چون اطاعت کامل از خدا یا از رهبر نمیکنند، چرا تحقیر اطاعت را نمیکنند و دست از اطاعت نمیکشند؟ عقل با همه نقمش، هیچگاه مطیع نیست، چون سرچشمه آزادی و استقلال انسان است. آزادی عقل، ایجاب اطاعت نمیکند. "اطاعت در اجتماع و سیاست"، مطیع ساختن عقل در زیر یوغ یک اندیشه یا حقیقت یا یک ایدئولوژی نیست. حتی آزادی عقل من با همه نقائصش، ایجاب اطاعت از "عقل کل" را نمیکند، چون "عقل کل"، دیگر آزاد نیست، دیگر "نمیتواند" آزاد باشد. چون عقل کل که همه چیز را در تمامیتش و ضرورتش میشناسد، طبق آن ضرورت، بایستی عمل کند (معرفت = وجود). برای عقل کل، همه چیز ضروری شده است.

"عقل کل"، فقط یک ایده آل عقل ناقص ما است. هر نقصی، هر ضعفی، ایجاد "تصور" کمالی را میکند.

اما ایده آل عقل (که عقل کامل باشد) بر ضد آزادی خود عقل ناقص انسان نیست که این "تصور" را آفریده است. ایده آل عقل آنست که "همه چیز را در دنیا و زندگانی، معقول بسازد"، یعنی بتواند همه چیز را در چهار چوبه مقولات عقلی، نظم بدهد. عقل، وقتی بتواند دنیا بکوشد که به "همه چیز"، چنین "نظمی" بدهد (دستگاههای فکری یا فلسفی یا علمی کامل بسازد) دیگر آزادی را از خود میگیرد.

ساختن دستگاههای فلسفی در قرن نوزدهم در اروپا که همه علوم و جهان و انسان را در خود دربر بگیرد، همه به چنین فرجامی کشیده میشوند.

دستگاهی که همه چیز در آن به کمال نظم خود مرتب شده است، جا برای آزادی ندارد. اینست که عقل ما، تابع و مطیع ایده آلهایش نیست. تابع و مطیع "عقل کل" و "عقل کامل" و "دستگاههای فلسفی و یا علمی" نیست.

وقتی عقل، آزاد است که تابع ایده‌آلهای خود نشود. ما احتیاج به ایده‌آل داریم، اما تابع محض ایده‌آل خود نیستیم. ما احتیاج به "رویا" داریم، اما احتیاج به آن نیست که تابع "رویای خود" بشویم. هر زندگانی جهنم‌واری، روءیای بهشتی می‌آورد و ما باین بهشت ایده‌آلی، به فکر تغییر جهنم خود می‌افتیم اما ما تابع آن "بهشت ایده‌آلی" نمی‌شویم. وقتی عقل، آزاد است که تابع ایده‌آلهای خود نشود. ما تابع کمال نمی‌شویم، چون تبعیت از کمال، نفی آزادیست. کمال ما، مفهومیست برای جنبش انسانی. کمال، "تصویری" است که "انگیزه" حرکت ما میشود. از این رو با "عدم تابعیت از ایده‌آلها"، راه تفکر همیشه بازمی‌ماند. عقل، هیچگاه به کمال و ایده‌آل خود نمی‌رسد، اما با تصویراتی که از کمال برای خود می‌سازد، همیشه در جنبش است.

آزادی در عقل، بر ضد تحقق این کمال و تابعیت محض از یک ایده‌آل است. هیر عقل، سیر اخلاقی نیست. "کمال"، مفهومی اخلاقی است. کسیکه یک دستگاه فکری یا علمی یا فلسفی کامل (فراگیر) می‌سازد، از عقل، اخلاق ساخته است. عقل را تابع اخلاق ساخته. این کارها نند حرف محمد است که می‌گوید عقل فقط موقعی عقل است که مطیع خدا باشد و از خدا بترسد. عقل، نه آنکه "کمال اخلاقی" ندارد بلکه اساساً "کمال" ندارد. "کمال" و "آزادی" با هم سازگار نیستند. "کمال" و "حرکت" با هم آهنگی ندارند. کمال، سیر ندارد.

اگر راهی برای کمال (تکامل) باشد، هر چه انسان به هدفش که کمال باشد نزدیکتر گردد، آزادی کم‌تر و حرکتش کمتر می‌گردد چون در کمال، نه آزادیست و نه حرکت.

اما عقل نیرومند، عقلیست که دائماً به آزادی و حرکتش بیا فزاید یعنی سیری بر ضد "کمال اخلاقی" دارد.

عقل در تلاش خود، نفی خود را نمیکند. عقلی که در دستگای از افکارش به کمال خود میرسد، نفی خود را کرده است.

اگر انسانی بتواند چنین "دستگای فلسفی یا علمی" بسازد که همه چیز را بدون استثناء در نظام خود فرا بگیرد، نفی خود را کرده است، چون به کمال خود رسیده است.

داشتن چنین ایده‌آلی (ساختن تازه به تازه دستگای فراگیر) مفید است.

اما داشتن ایمان به اینکه دستگای که عقل ساخته، کامل است، مضرب میباید.

اگر انسانی بتواند چنین دستگای فلسفی یا علمی بسازد، تاریخ عقل را ختم کرده است. او نه تنها "خاتم فلاسفه" است، بلکه "خاتم فلسفه" یعنی "تفکر" میباید. چون فلسفه تا موقعی هست که "تفکر" در حرکت است. او با فلسفه خود، جریان تفکر را از بین میبرد.

همینطور نیز در عالم دین، خاتم انبیاء، در واقع "خاتم دین" است. یعنی فلسفهای دیگر و دینی دیگر نمیتواند بیاید. یعنی عقل، امکان خلاقیت ندارد. دین، دیگر امکان خلاقیت ندارد. یعنی در تاریخ، خدا دیگر نمیتواند مستقیماً با انسان رابطه پیدا کند. رابطه مستقیم انسان با خدا، برای همیشه قطع شده است. روح انسان، برای همیشه عقیم میشود. ختم دین، یعنی ختم رابطه مستقیم بشریت با خدا برای همیشه.

ختم دین، یعنی "ختم رابطه مستقیم بشریت با حقیقت برای همیشه همه انبیاء، خاتم انبیاء و خاتم دین بوده اند. همه همین ادعا را داشته اند. همه موعود آینده ای را بشارت میدهند که فقط "متمم رسالت" آنها خواهد بود.

هر کسی که دعوی حقیقت میکند، اقرار بر "وحدت خود" می کند و دعوی وحدت اینست که "انحصاریست" و هر حقیقت انحصاری، آخرین حقیقت و باطبع ختم کننده حقیقت است. هیچ فکرنوی نبایستی دیگر بیاید. هیچ نظام نوی نباید بیاید. نه تنها اندیشه نوی نباید بیاید، بلکه عقل نباید فکری نوین بیندیشد. کلمه "بدعت" که معنایش تا زگی باشد در اسلام، منفورترین و ملعونترین کلمه است. یعنی عقل، نباید مستقل بیندیشد.

چون عقل مستقل همیشه "تواندیش" است، همیشه بدعت گذار است. "حقیقت توحیدی" یا "دستگاه فلسفی یا علمی"، همیشه ختم کننده است. دعوی حقیقت توحیدی، همیشه نفی عقل مستقل انسان نیست. چون جریان حرکت عقلی و روحی را می بندد و متوقف میسازد.

عقلی که در "یک دستگاه فلسفی یا علمی" این "جریان و حرکت" را متوقف ساخت، نابود سازنده عقل است.

دینی که در تاریخ این "رابطه مستقیم میان خدا و انسان" را تنگ ساخت و به خود خاتمه داد، در حقیقت برضد دین است. دستگاه فلسفهای که وظیفه ابدی عقل را که تلاش و جریان است، در خود بیایان رسانید، برضد عقل است.

هرپیا مبری (اولوالعزم) در واقع این رابطه مستقیم میان خدا و انسان را به خود محدود میسازد، و آنرا واقعهای استثنائی در تاریخ میکند و از بین میبرد. هر رسولی، دشمن اول دین است، چون دین را به خود ختم میسازد و را بطه مستقیم میان خدا و انسان را بنا بود میسازد. این رابطه را این بعد فقط "بواسطه اوست".

اما خدائی که واسطه دارد، خدا نیست. انسان، هر حقیقتی را برای "بواسطگی اش" دوست میدارد. حقیقتی که بخودی خودش شناخته نمیشود، حقیقتی است دور انداختنی.

علی، خدائی را که نمیدید، نمی پرستید. پس چرا انسان، خدائی را که مستقیماً در نمی یابد، بپذیرد؟ چرا عقل من، با قبول فکری که ادعای کمال میکند، دست از تعقل بکشد؟ چون آن فکر، فکری کمال است (اگر هم واقعاً "فکر کمالی" وجود داشته باشد) من آن فکر کمال را نخواهم پذیرفت، چون تلاش عقلی خود را بریک "فکر کمال" ترجیح میدهم.

اگر هم "دین کمالی" بفرض محال وجود داشته باشد، من ترجیح خواهم داد که با خدای خود با احساس ضعیف و ناقص خود رابطه مستقیم بگیرم، تا بواسطه دیگری، خبر کمالی از او داشته باشم. لذت این احساس ناقص ولی مستقیم از آن خیر مسموع (ولو کمال) بیشتر است. این "احساس ناقص ولی مستقیم" به رشد انسانیت من بیشتر خدمت میکند تا آن خبر کمال ولی مسموع و بواسطه. یکی با توجه به "نقص عقل انسانی" نتیجه میگیرد که خداوند و نمایندگانش بر انسان "حاکمیت مطلقه" بایده داشته باشند، و دیگری با توجه به همین "نقص عقل انسانی" نتیجه میگیرد که حکومت با یستی دموکراسی باشد و انسانها در مشورت عقلانی و تفاهم، امور سیاسی و اجتماعی خود را سازمان بدهند.

یکی با نسبت دادن نقص به عقل انسانی، سلب قدرت و حاکمیت از او میکند. دیگری با نسبت دادن نقص به عقل انسانی، حق حاکمیت به انسان میدهد و حق آزادی و استقلال به او می دهد. در یکی نقص عقل، ایجاب تا بعیت از یک وجود فوقانی میکند، در دیگری نقص عقل افراد، ایجاب همکاری و همفکری میان انسانها میکند.

در اولی چون عقل خود را به خدا یا به رهبر او میگذارد، عقلش میخشکد و عقیم میشود (چون احتیاج به فعالیت عقل ناقص ندارد) در دومی چون ضرورت

همکاری و همفکری و مشورت با انسان دیگری که ما نندا و عقل ناقص دارد،
عقلش را به تلاش مه‌اندا زد. عقل، آفریننده و جنبه‌ه‌وزا ینده میشود.
در قرآن بجای "نقص عقلی" که "عقیم بودن عقل" باشد، کلمه "جهل" آورده
میشود. "جهل"، "نادانی" به آن معنایی که ما میگیریم نیست، بلکه فقدان
معرفتی است که علتش "نا توانی خلاقیت عقل انسان" است.

جهل در قرآن، در مقابل "علم" قرار دارد که مالکیت انحصاری از آن خدا
است و ز محوطه خلاقیت انسانی خارج است. بدین ترتیب جهل در انسان،
یک حرکت نیست. یک تلاش و کشمکش میان دانائی و نادانی نمیباشد.
مفهوم جهل در قرآن برای ما بسختی قابل تصور و درک است چون ما همیشه
بطور ضمنی می پذیریم که عقل در تلاشش به علم میرسد و "جهل"، یک واقعیت
نسبی برای ما دارد.

در حالی که محمد، "سرچشمگی عقل را در علم" نمی پذیرد. عقل انسان از لحاظ
خلاقیت علمی، صفر است. جهل، نشان این واقعیت است. "علم" در قرآن بسا
نسبت دادن آن به خدا، دیگر "یک جریان و تلاش و گسترش و روش" نمی باشد.
از این رو "شک"، بکلی از آن حذف میگردد. علم، بدون عالم، یک وجود بدون
شک است.

علم، یک حرکت در "شک روشی" بسوی یقین نسبی نیست. علم، معلومات
ثابتی در گنجینه یا کتاب خداست.

علم، "نزد" خداست (علم لدنی). اگر علم، جریانی بود و حاصل تلاش و کاوش
و گسترش و روش بود، کلمه "عقل" بکار برده میشد. چنانکه در مقالات پیشین
گفته شد، انسان در قرآن دو مشخصه اساسی دارد. انسان از جهل و کفر (ظلم)
تشکیل یافته است. جهل، چون مفهوم متضاد با چنین علمی است، عقل از
لحاظ سرچشمه معرفت، از لحاظ خلاقیت علمی بکلی عقیم است.

عقل خلاق، در قرآن برای انسان وجود ندارد. انسان، فقط "عقل تابع"
دارد. عقلی که هیچگاه نمیتواند به استقلال برسد. عقل انسانی در قرآن
هیچگاه مصدر علم نمیشود. عقل فقط این نقش را دارد که این "علم کتابی"،
"علم وحی" و "علم اطاعات" را یا دیگری (مفعول صرف آن باشد) "تسلک
الامثال نضربها للناس وما یعقلها الا لعالمون" این امثال را ما برای
مردم میزنیم و آنرا جز "عالمها" نمی فهمند.

فقط کسیکه "علم کتاب الهی"، "علم اطاعات" و "علمی که از "نزد خداست"،

دارد، این امثال را میفهمد.

این امثال را همه کس نمیفهمد، فقط کسانیکه به "تابعیت محض عقلی" رسیده اند، میتوانند فهم این امثال را بکنند.

"لقد انزلنا الیکم کتابا فیه ذکرکم افلاتعقلون" ما برای شما کتابی فرستادیم که در آن "ذکر" شما (ذکر برای شما) هست اگر تعقل کنی... "فاستلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون" از اهل "ذکر" بپرسید، اگر "علم" ندارید. علم را با یستی از اهل "ذکر" گرفت. اهل ذکر آنها شی هستند که بوسیله یاد و حفظ (= مفعولیت تمامی عقل) از حقیقت (انعکاس معلومات) مطلعند. ذکر، یک جریان یا دآوری، یک انعکاس است نه یک خلاقیت. تازه "واسطه" هم که نبی باشد، فاقد هرگونه خلاقیت عقلی است. افتخار به "وحی" برای بیان "نهی خلاقیت عقلی" رسول میباشد. وحی، از عقل خلاق محمد نیست، از عقل خلاق امام نیست. وقتی "عقل خلاق" در مقام محمد و ما مها نه تنهایی ارزش، بلکه بعنوان "دریافت کننده وحی" نیز پذیرفته نمیشود، برای انسان چه ارزشی خواهد داشت؟

تازه همین مقام را که "اهل ذکر" باشد، ائمه شیعه، از مردم سلب میکنند و به خود نسبت میدهند. انسان نمیتواند حتی "اهل ذکر" باشد. رابطه عقل انسان با "ذکر" و علمی که متکی بر "ذکر" (یا دآوری محض) است به خوبی مینماید که عقل، فقط نقش دریافت و پذیرش علم از منبعی غیر از خود دارد، و تازه این ذکر، عقل انسان را مطمئن نمیکند و برای عقل، یقین نمی آورد، بلکه "قلب" را اطمینان می بخشد (الایذکر الله تطمئن القلوب) به ذکر خداست که قلوب اطمینان می یابند. چنین علم است که "اطمینان قلبی" ایجاد میکند. محمد در صد آن نیست که "اطمینان عقلی" به انسانی بدهد. دلائل عقلی وایدئولوژیکی نمی آورد تا عقل انسان را راضی سازد و قانع کند بلکه "آیات" می آورد.

محمد احساس وظیفه ای برای "اطمینان بخشیدن به عقل انسان" نمیکند. برای محمد، خلاقیت و پیدایش معرفت، در عقل انسان در نظر گرفته نمیشود. معرفت، اساسا "ماهیت شدن" ندارد، بلکه محمد، علم را بعنوان یک واقعیت ثابتی (مانند ایده های افلاطونی) در نظر دارد. علم، "معلومات خدائی" است. در "لوح محفوظ" ثبت است. از این رو "انسان جاهل" در قرآن، جای اصطلاح "انسان عقیم العقل" را میگیرد. این نقص خاص عقلی، که "فقر

محض علم" و "عدم توانائی عقل در خلاقیت معرفت" باشد، "جهل" خواننده میشود.

عقل بدین ترتیب آنقدر از زرش پائین می آید که محمدا ما مها هیچگاه آنرا بعنوان "مرکز جذب الهام یا وحی" یا "محل تجلی وحی" یا "محل نزول وحی" نام نمی برند، در حالی که میتوانستند "عقل تابع" را به این عنوان بکار برند.

محل نزول و ظهور وحی یا الهام یا علم الهی، "قلب یا گوش یا چشم" میباید شد "عقل". حتی برای مؤمن شدن، خداوند "شرح صدور" = سینه را باز "میکند و برای ایمان نیاوردن خداوند "سینه را تنگ" میکند. ایمان با "عقل خلاق" سروکاری ندارد. وحی نزدیکتر به "غریزه" است تا "عقل" (چنانکه برای زنبور عسل وحی قائل میشود).

همه اینها شاهد نفرت از عقل خلاقه، و فاصله گیری از عقل خلاقه و تحقیر عقل خلاقه است. با قبول "عقل خلاقه"، مسئله "استقلال انسانی" و "آزادی" طرح میگردد.

با حذف عقل در خلاقیتش، و عدم صالتش (سرچشمه نبودن عقل)، مسئله استقلال انسانی و آزادیش بکلی نفی و طرد میگردد.

"انسان جاهل"، یعنی انسانی که حق به استقلال و آزادی ندارد. انسان، جاهل است یعنی فاقد استقلال میباید و علم منحصر "در تصرف خدا و برگزیدگان اوست، یعنی انسان بایستی درس را سر او وجودش (و بالطبع در عقل) تابع و مطیع آنها باشد.

خداوند با انسان در روز الست، میثاق می بندد که انسان نباید خودش روپای خودش بایستد و نباید خودش برای تمشیت امور خودش بیندیشد، بلکه بایستی حاکمیتش در دست خدا باشد و خدا، رهبران او را برای همیشه در تاریخ مشخص خواهد ساخت. انسان، همیشه رهبری خواهد شد.

اینکه "زمین هیچگاه از حجت خدا خالی نمی ماند" ترجمه اش در زبان کنونی ما اینست که "انسان هیچگاه نخواهد توانست مستقل شود و همیشه بوسیله کسانی که خدا معین میکند، رهبری خواهد شد".

با فطری ساختن، اصل حاکمیت خدا و نمایندگانش "در نهاد انسان، دست هر فردی از علم بریده میشود.

علم، اختصاص به خدا و رهبران معین شده از طرف او پیدا میکند. از این رو

است که در قرآن همیشه خداست که علم را می آموزاند. علم در ما لکیت اوست، منحصر به اوست، تخصص به او دارد. این هراسناکی نیست که در اثر تلاش خود میتوانند به معرفت حقایق راه یابند و به معرفت نیک و بد و خیر و شر برسند، بلکه این خداست که بطور انحصاری این علم را در دوی هر که مشیتش باشد، میدهد و از هر که مشیتش باشد، میگیرد.

از این رو "علم صلی و جوهری" را محدود به انبیاء می کند، و شیعیان علم را به ما مها انتقال داده و به آنها محصور می سازد و چون اما مها تا آخر دنیا (ولو غایب باشند) خواهند بود، بدینسان عقل انسانی، هیچ فرصت خلاقیت علمی ندارد. عقل انسانی برای ابد، عقیم میماند و فقط با یستی گدائی معرفت "بکند".

جهل، نقص خاصی به عقل نسبت میدهد. "نقص عقلی"، که در تئوری "انسان جاهل" در قرآن می آید، نقص جبران ناپذیر است. نقص، "نقص فقدانی" و "نقص عدمی" است. نقص، "نقص عضو بریده شده" است.

نقص، به معنای "یکنوع ضعف موقت" یا "پرورش نایافتگی" و ناپختگی نمی باشد. نقصی است که با هیچ کوششی نمی توان آنرا رفع کرد. عقل قرآنی، "عقل اخاذ"، عقل گداست. عقل، نمیتواند تکامل بیابد، عقل، راه تکامل ندارد. عقل، استفاده جوست، میتواند "معلومات ذکرری" "علم صندوقی" را بگیرد و در خود انبار کند.

حتی علم خدا و انبیاء و اما مها، گنجینه ایست، صندوقی است، جفری است (معلومات رویهم انباشته در یک جعبه اند) این خصوصیات جهلی عقل است. عقل، در ادبیات اسلامی و خود قرآن "خصوصیت کافرری" را نیز پیدا میکند. برای توضیح این مطلب چند جمله از مرصع العباد نجم الدین رازی که از علماء بزرگ اسلام بوده است می آورم "اما عقل، روح را همچون حوا آمد آدم را، که از پهلوی چپ او گرفتند. درین معنی، اشارتی لطیف است. آنجا چون زنان از پهلوی چپ بودند، خواه علیه الصلوه والسلام (یعنی محمد) فرمود "سا وروهن وخال فوهن" "با زنان در کارها مشورت کنید و هر چه ایشان گویند خلاف آن کنید که راهی درست آن باشد. زیرا که زنان از استخوان پهلوی چپ اند، کژ باشند، هر راهی که زنند، راهی راست ضد آن باشد". صفحه ۵۱.

گمان نکنم این سطور احتیاج به تفسیر داشته باشد. عقل وزن هر دو جا هل نیستند بلکه پوشنده حقیقت و ضد حقیقت اند. در اینجا با کمال صراحت

میتوان دید که محمد در زن "وجودی ذاتا" کافر می بیند، زن ان، کافر مداوم هستند. بر اساس تفکرات قرآنی، نجم الدین رازی نتیجه میگیرد که عقل نیز همان خصیصه کفر را ما نندزن دارد.

در اینجا جالب است که "عقل جاهل = عقلی که از لحاظ معرفت عقیم است"، تبدیل به "عقل کافر" میشود. انسان همیشه با یستی بر ضد عقلش (عقل خلقش) باشد. عقل وزن، دشمن طبیعی مردم میشوند.

دموکراسی که بر مشورت و تفاهم میان عقلهای انسانی استوار است، ایمان دیگری به عقل دارد. همان نقص عقلی است که مشورت و تفاهم و حکومت و قدرت از آن میروید.

این عقل است که در اثر نقض، ضرورت آنرا می یابد که با عقل دیگر، همکاری کند.

امید به عقل است که در فضای ارتباط عقلی جامعه، مسائل خود را حل میکند و همین تفاهم میان عقول، و مشورت میان آنها، حقانیت دموکراسی و شیوه رابطه میان دولت و ملت را مشخص میسازد. "مشورت"، ضرورت زائیده از نقص و آزادی عقل است نه امر خدا.

عقل، در "انسان جاهل"، بنیاد مشورتی ندارد تا چه رسد عقل در "انسان کافر"، یا "عقل کافر انسان جاهل"، و بنا بر سفارش محمد در باره زنان "شاه و روهن و خالفوهن" می بایستی آرزوی زنان را در باره هر مسئله ای در اجتماع گرفت و با "علامت منها" بکار برد. وقتی موافق طرحی و پیشنهادی هستند بایستی آن آراء را با مقدار آراء مخالف جمع کرد.

اینکه "عقل" در اینجا در یک تراژوبی "زن" قرار میگیرد، جالب است. زن همکاری با شیطان دارد و بعدا "خواهیم دید که این "عقل خلاقه" همان "شیطان" است. بدینوسیله رابطه میان عقل خلاقه و زن، روشن خواهد گردید.

عقل تا نتواند سرچشمه معرفت باشد، تا "سئوال انسانی دیگر" انگیزه به خلاقیت عقلی نباشد، عقل، پایه ای ندارد که مشورت بر آن بنا شود.

عقل در انسان جاهل، امکان مشورت ندارد. از طرفی رهبر و امام، احتیاج به مشورت ندارد و حقانیت حاکمیت اما مها و انبیاء، مشروط به "مشورت" نیست.

"اراده" و "ماهیت و سرچشمه علم" امام، و راهز گونه مشورتی بی نیاز میسازد.

اساساً "تئوریهای سیاسی که "علم" را اصل حکومت قرار میدهند (یا معرفت سیاسی را اصل حکومت قرار میدهند)، "آنکه میدانند" و معنای حقیقت را درمی یابند و یا مشخص میسازند، مقید به مشورت نیست. اما در دموکراسی، حقانیت حاکمیت مشروط به مشورت است و هیچکس از آن مستثنی نیست، چون همه کس همه چیز را میدانند. علم و اخلاق رهبر (یا هیئت رهبری) هیچگاه فراسوی این شرط، قرار نمیگیرد.

"مشورتتفا هم"، تنها برای "ابراز معرفت و تقوای اعضاء اجتماع" نیست، بلکه در مشورت و تفاهم، "آزادی" هرکسی به عبارت می آید. مشورت، مجموعه "معارف افراد یا معلومات آنها" نیست، بلکه "ترکیب آزادیهای افراد" است.

انجمن شور، "انجمن متخصصین" نیست، بلکه در مرحله اول ونهائی "انجمن افراد آزاد، برای انعکاس آزادیشان" هست. مجمع شور، "تبادل نظر خبرگان" نیست، بلکه "تبلور آزادی در کثرتش" هست. از این رو، خبرگی و معرفت و تقوا در خدمت آزادی قرار میگیرند و بکار برده میشوند. بزرگترین آئینه تجلی آزادی انسان، "جریان تفکر" است.

"حرکت مداوم فکر در میان اضداد"، بریدن تفکراز یک فکر در "شک"، وبستگی به فکری در "یقین"، جریان آزادی را تحقق می بخشد. تفکر در "بریدن از فکری" و در "بستگی به فکری دیگر"، آزادی خود را تحقق میدهد. تفکر در بریدن از ایدئولوژی و عقیده و جهان بینی، و در بستگی به ایدئولوژی تازه ای، هویت خود را درمی یابد.

بدون عقل و حرکتش (در میان افکار و عقاید و ایدئولوژیها) انسان، آزاد نخواهد بود.

"حقیقت جاوید" میخواد که عقل، دست از حرکت بکشد و از حقیقت هیچگاه نبُرد، و به ایدئولوژی یا حقیقت یا فکر دیگر، هیچگاه نپیوندد.

ولی بدون "جریان تفکر"، "بدون امکان و حق حرکت در میان ایدئولوژیها و حقایق و افکار"، مشورت امکان ندارد. تفاهم، تبادل معلومات نیست. انسان در "یقین"، خود را به ایده ای "بستگی" میدهد و انسان در "شک"، خود را از آن "ایده" میگسلد.

بدینسان تفکر، یک حرکت مداوم از بستگی به ایده ای، تا بریدن از آن ایده، میباید و همین جریان تفکر است که انسان را آزاد میسازد و امکان تفاهم